



آن تو ام یا حسین بی من مرو

محمد مهدی کریبی

با در آمدی از سید محمد سلیمان پناه



آن تو ام یا حسین بی من مرو | محمد مهدی کریبی



هرگز از لوح دلم نقش رخت پاک نشد
تا که در خاک نشد، ماه به افلاک نشد

گویی از روز ازل با سر زلفت سری است
سز احباب که بر غیر تو ادراک نشد

لاله که آینه دار رخ زیبای تو هست
سینه اش بهر تو چون سینه من چاک نشد

گرچه آخر قدحی آب به خیمه نرسید
هرگز از جام بلا جرعه ای امساک نشد

آسمان بار امانت نتوانست کشید
و به جز کرب و بلا روزی این خاک نشد

تو چقدر پاک و زلالی شه شیرین حرکات
ورنه خنجر به خودش بیخود و بی پاک نشد

گویی از فرط بلا هر دو جهان می گیرند
و به جز نام حسین واژه ای بیواک نشد

ISBN:978-622-6741-60-6



9 786226 741606
Designed by 4Mish Group F 504

قیمت: ۱۰۰۰۰ تومان





سرشناسه: کریمی، محمدمهدی - ۱۳۵۹
عنوان و نام پدیدآور: آن توأم یا حسین بی من مرو / محمدمهدی کریمی
مشخصات نشر: تهران / ایجاز / ۱۳۹۸
مشخصات ظاهری: ۸۸ ص.
شابک: ۶ - ۶۰ - ۶۷۴۱ - ۶۲۲ - ۹۷۸
موضوع: شعر فارسی - فرن ۱۴
رده بندی کنگره: ۱۳۹۸ / ۸۳۶۱
رده بندی دیویی: ۱/۶۲ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۵۹۷۳۰۴۵

آنِ توأمِ یا حسین
بی من مرو

محمد مهدی کریمی

آن توأم یا حسین بی من مرو

محمد مهدی کریمی

چاپ اول ۱۳۹۸

شمارگان: ۳۰۰

شابک : ۶-۶۰-۶۷۴۱-۶۲۲-۹۷۸

صندوق پستی ناشر : ۹۷۳ - ۱۳۱۴۵

تلفن: ۶۶۹۱۵۴۷۵ - ۰۹۱۲۹۲۴۸۲۳۹

تلفکس: ۶۶۹۱۵۴۴۴

آدرس: میدان انقلاب، ابتدای کارگر جنوبی،

کوچه مهدی زاده، پلاک ۴ واحد ۱۰

ejazzbooks@gmail.com

[instagram:ejazzbooks](https://www.instagram.com/ejazzbooks)

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

۷.....	درآمد.....
۱۱.....	مقدمه شاعر.....
۱۵.....	دیباچه.....
۲۸.....	عاشورانامه.....
۳۸.....	خاتم وفا.....
۴۴.....	پژواک حسینی.....
۴۶.....	عقیله عاشق.....
۴۸.....	سرّ تو.....
۵۰.....	حضرت ماه.....
۵۲.....	زهرای کربلا.....
۵۴.....	شعر رؤیایی.....
۵۹.....	فریاد عزّت.....
۶۴.....	به ماه پدر.....
۶۷.....	فاطمه جان فاطمه جان فاطمه!.....
۷۲.....	مصطفایی ترین آیت رحمانی.....
۷۵.....	تنهاترین شب‌ها.....
۷۸.....	برگ‌های زرد.....
۸۰.....	غمکده ویران.....
۸۲.....	تشنگان ابدی.....
۸۴.....	چند رباعی.....
۸۶.....	به یار عباس.....

درآمد

شگفتی شاعری است، شعر باشد یا نباشد، جوهره شاعری - به تعبیر هایدگری / هولدرلینی - بودن است یله در معرض رعد و برق‌ها، عریان و برهنه سر، بی هیچ کاسکی بر سر و سپری در بر. برق‌ها شهاب‌وار، این جا و آن جا، در آسمان می‌زنند، شاعر خیره و مبهوت ایستاده تا کدامیک از روزن چشمان او بر دل زند، رعد‌ها تندروار با گردش تند افلاک می‌غرند، او در گردش سماع در حسرت آن که یکی زان میان پرده گوشش بدرد و بر سینه نشیند. شاعر بی‌باک‌ترین است، خود را برای دیدن و شنیدن خدا هدیه می‌برد، و چون خود را کور و کر یابد از هرچه غیر اوست و گنگ و لال، تهی از واژه‌ها برای سرودن او، شاعر اوست.

اما شعر گفتن هر کسی تواند، وزن و قافیه و ردیف را بی تکلف و یا با زور زدن می توان بر ساخت و بر بافت، کمی ذوق و ریاضت و مشق نوشتن می خواهد، به نسبت هایی برای افرادی گوناگون. شاعر شعر نمی سراید، «وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشُّعْرَ»^۱، و شعر از آن دیگری است، نسبتش با او، «وَيَقُولُونَ إِنَّا لَنَارِكُوا آلِهَتِنَا لِشَاعِرٍ مَّجْنُونٍ»^۲، غاوون، سرگشته و حیران در وادی های طلب، به دنبال شاعری، تا پرتوی بر دل شان زند، شوقی و جنونی را ذوق کنند و حالی را زیست، سایه لطف شاعر این در پی افتادگان او را نیز خلعت عنوان شاعری می بخشد، اسمی بی مسمی، اما بخشش شاهان شاهانه است هر چه باشد، ما را نرسد که آن لقب انکار کنیم. پرتوی دوست هر جا سر زند، پرتوی اوست.

مهدی، مهدی کریمی را می گویم - صاحب این دفتر -، از قبیله شاعران است، دریا دلی را دوست دارد، گاه گاهی دل به دریا می زند، تن به بلای دوست می سپرد، تندرهای و موج های احساسات انسانی را به دل جان می گیرد، شاعر می شود، نهیب عقل می آید، کمند آب و خاک، جامعه و فرهنگ و سیاست، و معیشت و اقتصاد مهارش می کند، جنون آنی می رود که

۱. سوره یس آیه ۶۹
 ۲. سوره صافات آیه ۳۶

زنجیر بر درد، سلسله موی دوست می آید، زنجیر می کند،
یلگی دل او را، شعر سراید سلسله موی او را، از حُسنِ
حسین و عبّاس و زینب می گوید. امّا او نمی گوید، غاوون
می گویند. گفته است که کسی او را گفته است این دفتر را
زینت چاپ بخشد، نمی دانم او کیست، حدس می زنم، او
همان باشد که سال هاست در پی او افتاده است، و از زبان
او سخن می گوید. شاعر گنگ است، زبان ندارد، شعر آن او
نیست، شعر را در پی افتادگان می گویند، به او نسبت می دهند
آنچه را نسبت می دهند.

این شما و نسبت های شما که در این دفتر ثبت و ضبط شد،
شاعر را ثبت و ضبطی نیست، و از او خبری نیست که نیست.

سید محمد سلیمان پناه

۲۸ مهر ۱۳۹۸

مصادف با ۲۱ صفر ۱۴۴۱

ونکوور، کانادا

مقدمه شاعر

شاعری حرفه نیست، حیرانی است. لحظه‌ای بر عمیق‌ترین معناها شاهی، لحظه‌ای دیگر در حسرت این‌که چگونه بحر قلم را در ظرف کشتی و بعد از آن، نه از معنا خبری هست و نه از واژه. حسرت انگیزترین لحظه یک شاعر! بی‌قرار می‌شوی، به هر وادی سر می‌کشی «أَلَمْ تَرَ أَنَّهُمْ فِي كُلِّ وَادٍ يَهِيمُونَ»^۱ و در نهایت از چیزی می‌گویی که دیگر نیستی «وَأَنَّهُمْ يَقُولُونَ مَا لَا يَفْعَلُونَ»^۲.

شاعر، آن‌گاه که شاهد است حرف برای نگفتن بسیار دارد و چون می‌گوید، مشهود می‌شود، اما شاهدش برای غاوون است و حسرت و ملامتش برای شاعر، که هیچ‌گاه اذن شعر نگرفت «وَمَا عَلَّمْنَاهُ الشُّعْرَ وَمَا يَنْبَغِي لَهُ»^۳، خصوص این‌که با جسارت قلم به مدح سید شباب اهل جنت بگشاید و از چیزی بگوید که اگر دیده بود مهر بر دهانش بود و چون می‌گوید، مصداق «وَأَنَّهُمْ يَقُولُونَ مَا لَا يَفْعَلُونَ» شده است.

۱. سوره شعراء آیه ۲۲۵

۲. سوره شعراء آیه ۲۲۶

۳. سوره یس آیه ۶۹

نویسنده این اوراق که مانند ذره‌ای حیران، سال‌هاست با نور حسین (ع) ربوده شده، اکنون در آستانه چهل سالگی که خود را فقیر الی الله یافته و دست‌ان خود را تهی برای عالم باقی، بر آن شده که این دفتر کوتاه شعر را که هیچ‌وقت برای چاپ سروده نشده است را چاپ کند. به این امید که ظلومی و جهولی، آن‌چه او را شاعر کرده است، برای دیگران دست کم سودمند افتد که از آن گناه که نفعی رسد به غیر چه باک.

معلوم نیست که شکار می‌شوی یا شکار می‌کنی، فقط می‌دانی که باید شاکر باشی. استاد عارف سیّد محمّد سلیمان پناه را اولین بار که دیدم، از هیبتش ترسیدم، اگرچه جاذبه عجیبی داشت. حرف‌هایش خیلی برنده بود، مثل تمثال شده بودم که هر روز بر پیکره‌ام ضربتی وارد می‌کرد و مرا می‌تراشید، اما نمی‌گذاشت فرو بریزم. وقتی که خوب ساخت و پرداخت و آن‌طور که می‌خواست شدم، بعد از آن از نفسش در من دمید و مرا شاعر حسین (ع) کرد. «آن توام یا حسین، بی‌من مرو»، عنوان این دفتر شعر هم الهامی است بر این استاد عارف، آن‌که امید دارم که خداوند مقاماتش را متعالی و نام او را پاینده و نیک کند.

ثواب این دفتر را هدیه می‌کنم به پدران و مادران زنده و درگذشته‌ام و از همسر عزیزم، رضیه (لاله) اسکندری، که مانع از گم شدن این اشعار شد و آن‌ها را جمع آوری و آماده چاپ کرد، تشکر می‌کنم. همچنین از برادر و دوست عزیزم، آقای مهرداد اویسی که صمیمانه برای چاپ این دفتر شعر مرا کمک و همراهی کرد، کمال تشکر را دارم. إن شاء الله شفاعت خاصه رسول الله (ص)، شامل همه کسانی که این دفتر شعر را می‌خوانند، بشود.

محمد مهدی کریمی

۲۸ مهر ۱۳۹۸

مصادف با ۲۱ صفر ۱۴۴۱

لندن، انگلستان

دیباچه

به نام آن که یادش همره ماست
رفیق و مونس و شاهنشاه ماست

به نام آن که ما را از تباهی
به سوی منزلش کرده است راهی

به نام آن که او جان جهان است
اگرچه از همه عالم نهان است

به نام آن که هر جا رو کنی اوست
لطیف و حاضر و یکتا و مه روست

به نام آن که گر گیرد کمانش
به دست و سوی کس آید نشانش

شود او در دمی خوار و شکارش
همه عالم دگر ناید به کارش

به نام آن که او قهّار و شیر است
جهان در پنجه‌های او اسیر است

به نام آن که گر لطفش نباشد
زمین و آسمان از هم بپاشد

به نام آن که او از خاک و از گل
پدیدار آورد گنجینه دل

سپس از راه آن گنجینه پاک
بخواند خاک پاکش را به افلاک

شود جمله ملایک ساجد او
به اذن ربّ پاک واحد او

به نام آن که با اذنش به یک بار
تمام این جهان گشته پدیدار

زمین و آسمانها مظهر اوست
بجو مغز و گذر می کن تو از پوست

به نام آن که پیش شأن او ما
چنان قطره که بیند روی دریا

چنان قطره سوار موج اویم
به هر جامان برد چیزی نگوییم

زمانی تاج سلطانی دهد ما
زمانی چاه زندانی دهد ما

به هرکس نور پاک او بتابد
به سوی منزلش رقصان شتابد

چنان شادان شود خاک مکدر
که زین پس او نخواهد چیز دیگر

هر آن کس از سر کوشش گذر کرد
حیات این جهان را مختصر کرد

شتابد تا شود در نور فانی
چنان کز هستی اش دیگر ندانی

رود گردد عدم در بحر پاکش
که بر دریا رسد جوی حیاتش

به نام آن که جمله هستی ما
تمام شادی و سر مستی ما

همه مست جمال روی اویند
به هر جا رو کنند او را بجویند

از این دنیای حاجب سر برون کن
نگاهی بر جهان اندرون کن

چه کس در دل گل امید کارد؟
چه کس بر خاک خشک آن بیارد؟

یقین آن جا بیابی در دل خود
نگار یار ناز همدل خود

به نام آن که گر او را بخوانی
شود حاضر به پیش تو به آنی

اگر زاری کنی نازت کند او
تو را از غصّه‌ات بازت کند او

چنان در پیش او آرام گیری
چنان از بودنش تو کام گیری

که دیگر تو نخواهی یار دیگر
روی زین پس به سوی کار دیگر

از این دنیا بسی دلسرد گردی
روی تا پای کویش گرد گردی

به نام آن که او محرم به راز است
در قلب همه بر او فراز است

بخواند هر سخن را از ضمیرت
بداند شکل رویت از خمیرت

چنان از راز ما آگاه گشته
چنان با قلب ما همراه گشته

که گویی او خود ما هست این جا
از این ما تا به او راه است اما

چنان عاشق چنان مشتاق بر ماست
که از عصیان ما قهرش به پا خاست

اگر عاشق نبودی او به آدم
کجا می شد از او آزرده هر دم؟

به نام آن که جودش بی مثال است
تمام بخشش اش بی قیل و قال است

همه هستی به زیر منت او
کمر بسته برای خدمت او

دمادم بانگ سبحانی بر آرند
که در دل تخم ربّانی بکارند

اگر با گوش جانت تو کنی گوش
شوی از بانگشان هر لحظه مدهوش

عجب باشد از این انسان نادان
از این گمراه پست روی گردان

نبیند این همه شیدایی و شور
نبیند جمله عالم غرق در نور

چنان غرق هوای نفس گشته
که در خود تا ابد او حبس گشته

چنان افسون و افسانه بخواند
که گویی او در افسانه بماند

بر این زرق جهان گشته‌ست افسون
غلام او شده بی‌رزق و بی‌چون

برو تو ای برادر با خدا باش
دمی از دام این دنیا رها باش

شدی بنده برای هرچه بوده است
تو را مهر خدا در دل نبوده است

اگر بودی محبت در دل تو
از آن یار و نگار هم‌دل تو

کجا گشتی تو بنده دار فانی
یقین قدر خدا هرگز ندانی

به نام آن‌که نفسم پیر گردد
اگر از جور او دلگیر گردد

بیارم شعله‌ای در روز روشن
که او آتش زند در خرمن من

اگر دشنام و نفرینم نماید
ستایش ذات پاکش را بشاید

اگر او از سر کویش براند
هم او بار دگر ما را بخواند

چنان ذره طواف کوی او کن
بشو قطره ثنای جوی او کن

اگر در چاه و زندانت نماید
دری دیگر برای تو گشاید

دری زان در روی و مست گردی
گریزی از عدم تو هست گردی

تو پنداری که هستی ات همین جاست
ولی هستی اصلی ات بدان جاست

اگر جورش نمی آید به سویت
نظر ناکرده است آخر به رویت

اگر خوش می‌روی آرام و بی‌غم
فراموشش شوی آخر تو کم کم

شود یار کسی کو درد دارد
دلش سودای یک همدرد دارد

تو چون سودای او در دل نداری
نگردد جور او سوی تو جاری

که لطف و جور او نزد خردمند
چنان ناصح شود دائم دهد پند

که این هر دو برای امتحان است
اگرچه حکمتش بر تو نهان است

مپرس از خود چرا دائم شوی جور
که صدها نکته باشد اندراین دور

تو می‌گردد که پاک و صاف گردی
که عاری از همه اوصاف گردی

سپس چون بیندت تنها و بی کس
شود همراه تو آن ذات اقدس

چنان اوصاف نیکی بر تو آرد
چنان بر تو دم همّت گمارد

که آن جور و بلا یادت رود زود
تو را آسان رساند او به مقصود

برو تو ای برادر بندگی کن
به دور کعبه‌اش چرخندگی کن

هر آن کس روی او را یک نفس دید
به دور کعبه‌اش هر لحظه چرخید

نچرخد تا که او مرکز بیابد
که مرکز را کسی هرگز نیابد

فقط باید بچرخید و بچرخید
که شاید روی او را لحظه‌ای دید

بکن قربان برایش هرچه داری
که هستی ات دگر ناید به کاری

اگر با زلف او درگیر گردی
ز عالم جملگی تو سیر گردی

به نام آن که بوده ست و بیاید
عدم‌ها را همه هستی نماید

عدم‌هایی که قبل از آفرینش
زدن بر خلقتش بانگ ستایش

خدایا بودی اما ما نبودیم
نبوده خلقتت را می‌ستودیم

تو بانگی بر زدی بر ما که آید
به دنیا اشرف خلقت شماید

چو ما را راهی این پست کردی
درت را هم به سومان بست کردی

کجا هست آن ابر مردی که آید
بر این مردم در رحمت گشاید

نماید او بر این هستی معدوم
دری کآنجا رسد بر دار مکتوم

ببیند آن چه اندر غیب باشد
که تا این هستی اش از هم پاشد

زمانی او بفهمد اسم واحد
که غایب از خود و بر غیب شاهد

۲۷ اردیبهشت ۱۳۸۶

مصادف با ۲۹ ربیع الثانی ۱۴۲۸

ونکوور، کانادا

عاشورانامه

این دلم دارد شکایت می کند
عاشق است دیگر حکایت می کند

«من ز جان جان شکایت می کنم
من نیم شاکی روایت می کنم»^۱

ای حسین ای آفتاب مرتضی
ای همه حُسن القضا حُسن القضا

۱. برگرفته از مولانا جلال الدین محمد بلخی

ای حسین ای کشتی پر حسن و خیر
در کجای آسمان داری تو سیر؟

من نیم مانند تو، من خاکی ام
خرده انسانی پر از ناپاکی ام

تو بگیر این خرده‌ی ناپاک را
جرعه‌ای آخر فشان این خاک را

تا ز لطف خاک ما گلگون شود
لاله‌ای در دشت‌های خون شود

ای حسین! ای باغبان لاله‌ها
لاله گفتم، تازه گشت این ژاله‌ها

می چکد از چشم بیمارم غمت
یادم آمد لاله‌های پرپرت

با که گویم یک رگم هشیار نیست
«شرح آن یاری که ما را یار نیست»^۲

۲. برگرفته از مولانا جلال الدین محمد بلخی

آنقدر گویم که بیدارم کنی
لطف‌ها شاید تو در کارم کنی

ای حسین مانند تو کی دیده‌ایم؟
یا که مانندت ز کس بشنیده‌ایم؟

پروری با خون دل هجده جوان
پیش رویت می‌شود یک دم خزان

غیر تو بوده دگر کس در جهان
تا که تاب آرد بر این داغ گران؟

از که گویم از ابوالفضل رشید؟
آن که عالم بعد از او دیگر ندید؟

آن برادر، آن دلیر با وفا
آن همه خوبی، همه پاکی، صفا

آن که عالم پیش چشمش خوار بود
گوهری از عالم اسرار بود

آن علمدار رشید لشکرت
افسر بی‌یاور آب آورت

پیش رویش سجده آرد ماه ما
ای اباالفضل! بنی هاشم در آ

ای خدا زین آتشی کافروختی
ساختی ماهی و ما را سوختی

من نمی‌دانم کدامین هست راست
مشک از دست اباالفضل آب خواست؟

یا که عباس از برای تشنگان
می‌شتابد سوی دجله بی‌امان؟

گشته خونین مشک آب و ساقی و
اصغر و رقیه و بی‌آبی و

جوی خون و دست بیریده اخوا!
شاه خوبان! ای حسینم اندر آ

ای برادر! جان من قربان تو
جان ندارم، نیم جانم، جان تو

انتظار تو مرا بی تاب کرد
مادرت زهرا، مرا سیراب کرد

کاش عباسست هزارش جان شود
تا که یک در رخت قربان شود

از رقیه، اصغرت شرمنده‌ام
من که از عشق حبیب آکنده‌ام

گفتم اصغر، ناله‌هایم تازه گشت
سوزها، بی حد و بی اندازه گشت

با چه واژه باید این تقریر کرد
تا که تیر و حلق او تصویر کرد

«عشق باید واژه‌ها را می کند
راه دشوار مخیلان طی کند»^۳

۳. برگرفته از دفتر باغ باشم از قناری پر شوم، علی رهبر، انتشارات پیام
صادق اصفهان

آری اصغر، اصغر خشکیده لب
تشنه و گریان و عطشان در تعب

بر سر نور و شفای هر دو عین
سرور و سالار احراران حسین

قطره آبی تمنا کرد امام
تا چکد بر حلق آن خشکیده کام

جای آب آمد به سویش تیرها
خواب ابراهیم شد تعبیرها

ذکر اسماعیل و ابراهیم شد
جسم صد چاک علی ترسیم شد

جمله عالم غرق واویلا شده
آتشی در خرمن لیلا شده

الله الله این چه سوز و ماتم است
لیلی و مجنون به هم غرق غم است

لیلی و مجنون به هم غرق علی
آن فدایی پدر حقّ الولی

تشنگی دارد نه اما او بر آب
می‌کند او سوی جدّ خود شتاب

آب خواهد او دهد فرزند خویش
ز آب جنّت، آب رضوان پیش پیش

ای علی نور دو چشمم ساز کن
مرکبت را در سما پرواز کن

این براقت می‌برد تا کوی دوست
می‌برد آن‌جا که خاطر خواه اوست

آن‌چه می‌بینی به ظاهر قهر اوست
چون که عالی بنگری هم او نکوست

شانه می‌زد زلف‌های عنبرش
ناله می‌زد با علی اکبرش

چشم در چشم پدر می‌رفت او
قلب با قلب پدر در گفتگو

اکبر است این یا که اسماعیل ماست
«این ذبیحی از میان ایل ماست»^۴

ای خدا! شاید که یک‌بار دگر
گردد این جا گوسفندی چاره‌گر

اسبی از میدان به سوی خیمه‌ها
پیکری آورده صد چاک از جفا

قلب بابا، جان بابا، ای علی!
ای که نامت حل کند هر مشکلی

قلب بابا پاره گشته ماه من
آسمان در خون نشسته ز آه من

پشت من خم شد از این بار گران
تاب نارد آه من را آسمان

۴. برگرفته از دفتر باغ بانسَم از فناری پر شوم، علی رهبر، انتشارات پیلیم
صادق اصفهان

محشری در عرش یزدانی به پاست
در عزایت مرتضی و مصطفی است

ای پلیدان زمان! ای ناکسان!
بعد اکبر خاک بر دنیایتان

برگرفتن جسم اکبر را به دوش
هاشمیانی همه سبزینه پوش

بوی پیغمبر ز پیکر می رسد
بوی زهرا بوی حیدر می رسد

بوی مجنون بوی لیلی می دهد
عاشقانش را تسلی می دهد

پای خیمه محشری دیگر به پاست
آخر این جا آخر این جا کربلاست

پای خیمه ناله‌های زینب است
آن که او هستی ده این ده شب است

زینب است آن دختر شیر خدا
آن عقیده آن فهیمه آن هدی

آن که در کوفه قیامت می کند
یک تن است و استقامت می کند

کربلا در خون نشسته زینب و
خیمه‌ها و کودکانی در تب و

جسم صد چاک حسینش بر زمین
مانده تنها دختر جبل المتین

۲۶ آذر ۱۳۸۹

۱۱ محرم الحرام ۱۴۳۲

ونکوور، کانادا

خاتم وفا

کاش می شد جان جان حاضر شود
تا برایش کربلا شاعر شود

کاش می شد یک نفس با او نشست
تا از این دام جهان یکباره رست

کاش می شد راهی از دل سوی او
باز می شد با خیال روی او

کاش می شد آن حکایات غریب
از لب لعل شکرخواهش شنید

آن زمان کآن قافله سالار عشق
کرد غوغایی در آن بازار عشق

کاروانی از ملک آورده بود
وارثانی بر فدک آورده بود

غیرت زهرا درون کاروان
می کشید اهل حرم را پر زنان

تا همان منزل که باشد کربلا
آن که باشد قبله اهل ولا

دست حیدر دست عباس و حسین
برکشید از ذوالفقارش مرتین

آن یکی زاییده زهرای عشق
و این یکی شوریده در صحرای عشق

آن یکی شاهنشاه اهل دل است
و این یکی را عشق مولی منزل است

آن یکی جان عزیزان حرم
و این یکی ساقی طفلان حرم

آن یکی آینه‌ای است از صفا
و این یکی آینه‌داری با وفا

من چه گویم فوق ادراک است این
آن چه کرده زاده‌ی امّ البنین

پیش رویش سجده آرد ماه ما
ای اباالفضل بنی هاشم، در آ

رو به میدان تا خدایی تر شوی
ماه‌رویی، ماه‌رویی تر شوی

رو به میدان، ای علمدار شهید!
ای که عالم بعد تو دیگر ندید

رو به میدان واژه‌ها عاشق شدند
از تمام قیدها فارغ شدند

رو به میدان شعر من معنا گرفت
قافیه از غیب آمد جا گرفت

ای عمو! ای فاتح و سردار عشق!
ای عمو! ای ساقی گلزار عشق!

ای عمو! احیاگر اهل حرم
بر صدایت، بر نگاهت مضطرم

ای عمو! ای من فدای دست تو
ای تمام هستی من هست تو

ای عمو! طاقت ز دست من بشد
هستی من، هست من از من بشد

هر طرف سویت کمین بنهاده‌اند
تا دو بال نازینت بشکنند

ای عمو! تو می‌زنی بر شط خون
عالمی را می‌کشی اندر جنون

ای عمو! صاف و زلالی همچو آب
تشنه‌ی رویت شدم بر من بتاب

تشنه‌ام من تشنه‌ام آبم بده
جرعه‌ای بر قلب بی‌تابم بده

مضطرب گردند طفلان، ای عمو!
گر که کم گردد تو را تاری ز مو

ای برادر! جان من قربان تو
جان فدای اصغر عطشان تو

اذن میدانم بده اهل خيام
مضطرب و شمشیر من اندر نیام

اذن میدانم بده تنگ آمده
طاقت از بس سوی ما سنگ آمده

جان من عباس تو جان منی
ساقی عطشان طفلان منی

کار تو احیای نسل آدم است
بر وفایت مهر و موم خاتم است

ذکرتو، احیاگر اهل دل است
نام تو، فتح هزاران مشکل است

مشک تو یادآور عهد و وفاست
وقتی انسان از امام خود جداست

آب دجله گرچه از مشکت رمید
آب عرفان بر لبان تو چکید

دست تو گرچه ز کتفت شد جدا
گشت پرّان تا به عرش کبریا

ای علمدار شهید کربلا!
بر لبانت از ازل قالو بلا

غایت عشق و وفایی تا ابد
من عجب دارم کسی بر تو رسد

حق اصغر کودک مضطر آب
بر شب تاریک ما امشب بتاب

۱۲ آذر ۱۳۹۱

۱۸ محرم الحرام ۱۴۳۴

ونکوور، کانادا

پژواک حسینی ...

هرگز از لوح دلم نقش رخت پاک نشد
تا که در خاک نشد، ماه به افلاک نشد

گویی از روز ازل با سر زلفت سرّیست
سرّ احباب که بر غیر تو ادراک نشد

لاله که آینه‌دار رخ زیبای تو هست
سینه‌اش بهر تو چون سینه‌ی من چاک نشد

گرچه آخر قدحی آب به خیمه نرسید
هرگز از جام بلا جرعه‌ای امساک نشد

آسمان بار امانت نتوانست کشید
و به جز کرب و بلا روزی این خاک نشد

تو چقدر پاک و زلالی شه شیرین حرکات
ورنه خنجر به خودش بیخود و بی باک نشد

گویی از فرط بلا هر دو جهان می‌گیرند
و به جز نام حسین واژه‌ای پژواک نشد

۲۲ شهریور ۱۳۹۸

۱۳ محرم الحرام ۱۴۴۱

لندن، انگلستان

عقیله عاشق

زینب ای عقل مجرد که عزیز پدری
آخرش عشق شدی تا به برادر نگری

چقدر بهت و سکوت است در این پهنه دشت
آن زمانی که تو بر نعش برادر گذری

زینب ای نور ازل! تا به ابد شمع شدی
غم دلدار فکنده‌ست به جانت شرری

همچنان صاف و زلالی و خدا را بیند
هر که کرده است در این آینه یک دم نظری

عاطفه مادرت و عقل امیرت بودند
بی جهت نیست که تابنده نور بصری

بنت کبرای علی، خطبه بخوان تا که زمان
بنویسد که چرا از همه مردان تو سری

خون بگیریم که عباس و حسین کشته شدند
و تو در معرکه تنها شده و در خطری

با چه دردی بنویسم که میان آتش
همه‌ی اهل حرم را تو تنها سپری

به فدای قدمت باد که در راه حبیب
صادقی و نرسیده‌ست به گردت بشری

۲۵ دی ۱۳۹۷

۸ جمادی الاول ۱۴۴۰

لندن، انگلستان

سرّ تو

یاد تو آمد و من یاد غزل‌ها کردم
یاد سرگشتگی در دل شب‌ها کردم

پی یک مصرع عاشق که تو را شرح کند
دفتر خاطره را غرق تمنا کردم

دل سودازده آن دم که ز خود صافی شد
عکس روی تو در آن آینه پیدا کردم

گر چه هم سنگر یعقوب به بیت الحزنم
مست از آن نرگس مستم که تماشا کردم

این که من سوختم و آب شدم همچون شمع
نظری بود که بر آن رخ زیبا کردم

رنگ جادو زده ای بر صنم خاک نشین
که به آن توبه من از سدره و طوبی کردم

می سرایم غزل و توبه کنان می گویم
وه چه نوری ز تو در میکده پیدا کردم

آن چنان مستم از آن باده شبگیر ازل
که نه خود، قافیه را واله و شیدا کردم

همچو حلاج، سرم بر سر دار آویزند
زان چه از سرّ تو بر غیر هویدا کردم

۱۶ آذر ۱۳۹۷

۲۹ ربیع الاول ۱۴۴۰

لندن، انگلستان

حضرت ماه

شریعه امشبى را میزبان حضرت ماه است
دل هر قطره‌اش دریایی از غم‌های جانکاه است

خوشا بر تو که زائر گشتی و بر او طواف آری
که سیلی از محبّان، جملگی، افتاده در راه است

صدای العطش‌هایش درون دشت پیچیده
که هستی آن‌که یک لشکر برایش در کمین گاه است

دو دست رفتہ، اما همچنان میر و علمداری
قد سروت، ستون‌های بلند خیمه شاه است

که داند سرّ مشک و آن دو دستان شفابخشت
مگر آن کس که از اسرار مهر و ماه آگاه است

مقام و رتبت را باید از سجّاد غم پرسید
که چشمش، چشمه ای از گریه‌های گاه و بیگاه است

فدای خواهری کردم که با چشمان اشک‌آلود
میان قتلگه تا علقمه در سوز و در آه است

بنازم آن برادر کاو فدایی برادر شد
بنازم آن که تا آخر، فقط او حضرت ماه است

۲۹ شهریور ۱۳۹۷

۱۰ محرم ۱۴۴۰

لندن، انگلستان

زهرای کربلا

زینب این جاست، حسینی که مجسم شده است
یا که زهراست، که در کرب و بلا خم شده است

ز آن زمانی که نگاهش به سر نی گره خورد
همدمش سوز دل و گریه‌ی نم نم شده است

آن چنان محو آینه‌وش می‌آید
گویی انگار، تجلی دمام شده است

آن که صبر از قدمش درس خجالت آموخت
همه ذرات وجودش، غم و ماتم شده است

بنت کبرایِ علی خطبه بخوان تا که زمان
بنویسد که چه از آدمیان کم شده است

سر تو؟ چوبه‌ی محمل؟ چه کند با دل ما؟
سختی چوب که با روی تو در هم شده است

آن که با هر نفسش کون و مکان جان گیرند
از غمت دیده او چشمه زمزم شده است

ای که با هر نفست عطر حسین و عباس!
نفخ روحی ست که بر سوره مریم شده است

۱ بهمن ۱۳۹۶

۳ جمادی الاولی ۱۴۳۹

لندن، انگلستان

شعر رؤیایی

دارد این دل بی‌قراری می‌کند
سوز و آه و اشک یاری می‌کند

تا دوباره راز دل افشا شود
عاشقی و زاری‌ام پیدا شود

عاشقی پیداست از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل

ای محمد مهدی من کیستی؟
نام من هستی و با من نیستی

«در فراق روزها بیگانه شد
روزها با سوزها همراه شد»^۱

اشکها در چشم من خون گشته است
حال من بدتر ز مجنون گشته است

با نگاهت در کجا درگیر شد
چشم من، کز هر دو عالم سیر شد؟

تشنه‌ام من تشنه‌ام آبم بده
جرعه‌ای بر قلب بی‌تابم بده

دل خرابی می‌کند دلبر کجاست؟
التیام این دل مضطر کجاست؟

آتشی در خرم‌م افتاده است
که بسوزاند در این من هرچه هست

۱. برگرفته از مولانا جلال‌الدین محمد بلخی

شاید آخر شاهد روی تو شد
ذره‌ی ناچیزی از کوی تو شد

یا چو غنچه در گلستان تو رست
زین حیات خارگونه دست شست

منتظر هستم بسان کودکان
که بیایی مهدی صاحب زمان

با نگاهی، مس ما را زر کنی
خاک خشک روح ما را تر کنی

ای فدای تو همه افلاکیان!
مظهر لولاک حق در لا مکان

ماه هاشم! وارث خون خدا!
یوسف زهرا! وصی مصطفی!

پشت ابر هستی و پنهان می‌روی
بی تکلم در دل و جان می‌روی

چشم می‌بارد که آبی در نظر
دل ز درد لن ترانی نوحه‌گر

با تو می‌گیرد دگر باره جهان
بوی نرگس، بوی یاسی بی‌نشان

دست عباس و حسین و اکبری
ضربه‌های ذوالفقار حیدری

منتقم هستی به خون اولیا
غیرت زهرایی‌ات را رو نما

یاد تو بر کربلا جان می‌دهد
قوتی دیگر به انسان می‌دهد

«خواب دیدم خواب‌ها پایان گرفت»^۲
آمدی و کربلایی جان گرفت

دیگر اما کودکی غرقه به خون
یا جوانی از براقش سرنگون

یا که ماهی اوفتاده بر زمین
تاخته بر پیکرش از روی کین

یا زنانی خسته و خونین جگر
کودکانی تشنه و ترسان نظر

یا که آن خواهر که او تنهاترین
زن بود در داغ عظمایی چنین

من ندیدم اندرین رؤیای خود
همّت احمد مسیحای تو شد

امشب از این شعر رویایی ترم
پرده بردار از نگاه مضطرم

۶ اسفند ۱۳۸۹

۲۱ ربیع الاول ۱۴۳۲

ونکوور، کانادا

فریاد عزّت

حسین آن کهکشان بی حدود است
حسین عالی‌ترین شکل وجود است

حسین مقصود اهل آسمان‌هاست
اگر چه در زمین تنهای تنهاست

حسین مغلوب جمعی بی‌خرد نیست
حسین پامال مستی دام و دد نیست

هماندم که به حلقش دشنه می‌خورد
لگدها بر لبان تشنه می‌خورد

ز خونش نخل ایمان آب می‌خورد
سم اسبان به رویش تاب می‌خورد

قیامت شد، ولی گویی ندیدند
چه دردی را ملایک می کشیدند

حسین کعبه شد و محرم ملایک
که می فهمد چه شد جز مرد سالک

حریم الغمه پر نور گردید
حسین از دست دونان دور گردید

خدا بر کربلا گامی نهاد و
به روی عبد خود نامی نهاد و

توئی کرد جان خون خود را
به لیلی او می دهد مجنون خود را

برادر جان! که باشد شمر و خولی
مقابل با چنین عبد و رسولی؟

حسین آسا شدن یعنی بسی راه
نگردد با زبونی هرگز همراه

حسین افتاده در درد و بلا نیست
حسین مظلوم دشت کربلا نیست

حسین فریاد عزّت در جهان است
حسین قالدو بلایی در نهان است

حسین توحید ناب است و مجسم
نمرده است و نمی‌میرد دگر هم

اگر سالک، به حق او واصل آید
تمامی مرادش حاصل آید

سپس او می‌شود حق مجسم
همیشه جاری است چون آب زمزم

نمی‌میرد به سالی یا به ماهی
حیات او نمی‌گیرد تباهی

حسینی شو! حسینی! تا بینی
عجب اعجوبه خلقی در زمینی

تمامی اَبَر مردان عالم
شکسته زیر بار این همه غم

فقط باز شهنشه می تواند
دو بال خود بر آن رفعت رساند

بیا امّ المصائب زینب! امشب
بگیر این بار غم را با تب امشب

نمی بینم که مردی چون تو باشد
به پای کوه دردی چون تو باشد

به غیر تو دگر عالم ندارد
که پای این مصیبت ها گذارد

از این جور و جفا با که بنالی؟
برای ناله هم مانده مجالی؟

تمام این حرم، بسته به یک زن
تمام این مصیبت ها و یک تن؟

تو الحق زینت شیر خدایی!
تو خود گویی علی مرتضایی

چنان بر کوفیان فریاد کردی
چنان حمله تو بر بیداد کردی

که گویی بار دیگر بو تراب است
که با کوفی جماعت در عتاب است

الا ای جلوه گاه کبریایی!
تو آن پیغمبر خون خدایی

که از تو کربلا جاوید مانده
شهیدان درس خود را از تو خوانده

به روی شیعیان خود نظر کن
ارادت های ما را بیشتر کن

۵ آذر ۱۳۹۰

۱۰ محرم ۱۴۳۳

ونکوور، کانادا

به ماه پدر

و تو را نام من عباس نهادم
تو که نذری و نیازی!
تو که دل‌های فقیران بنوازی!

تو که هم نام ابوالفضل رشیدی!
تو که از روز ازل سعد بزادی
و سعیدی!

تو که محیا و مماتت
همه با آل رسول است!
تو که بر درگه یزدان
سر بسودی و
مناجات و دعا از تو قبول است!

تو که خوبی!
تو که پاکی!
تو که هم‌رنگ خدایی و
قرار است بیایی به زودی
در این منزل خاکی!

تو که عاشق! تو که عارف!
تو که مجنون حسینی!
و اجابت شده‌ای
در حرم خون خدا
قرّه عینی

تو که محصول دعایی!
اجر بیت الحزنی
یوسف مایی!
پسرم این دل سودازده
از شوق نگاهت
تپشی سخت گرفته
و بی صبر و قرار است که بیایی

چشم من چشمه‌ی زاینده اشک است
که دیده است تو را
در صف مردان خدایی
گونه‌ام بستر رود است
که آخر تو بیایی تو بیایی

پسرم مقدم تو پاک و مبارک!
و تحیات و سلام از پدری که
شده است شیفته مذهب رندان
خلفایی که نمودند به عالم
که چه پنهان شده در معدن انسان
چه بود معنی ایمان
چه بود حاصل عرفان
و دعایی که مبادا بروی راه پلیدان
و مبادا بشوی بنده شیطان

شهریور ۱۳۹۲

شوال ۱۴۳۴

ونکوور، کانادا

فاطمه جان فاطمه جان فاطمه!

«مشعر حق، عزم منا کرده‌ای
کعبه‌ی شش گوشه بنا کرده‌ای

تیر، تنت را به مصاف آمده است
تیغ، سرت را به طواف آمده است»^۱

کعبه تو هستی! دگران کیستند؟
قبله تو هستی! دگران چیستند؟

۱. برگرفته از اشعار محمدرضا آقاسی

کعبه که سنگی بدوی بیش نیست
قابل شوق دل درویش نیست

این دل سودازده از دست رفت
جان جهان! جان من از دست رفت

آمده‌ام تا که رهایم کنی
کشته‌ای از کرب و بلایم کنی

ای مه زهرا! شب ما تا به کی؟
رخ بنما! تا که شود راه طی

گمشده در دشت بلایم ما
منتظر نیم نگاهیم ما

قلب خدا! قلب تو گر رو کند
جمله جهان را خوش و همسو کند

چهر خدا! چهرت اگر وا شود
انس و ملک واله و شیدا شود

گر دل تو همدم این دل شود
هرچه بخواهد همه حاصل شود

دل که شود محرم اسرار تو
دل نبود، کعبه بود یار تو

دیده از آن قدر که بار کنون
می شود از سیل غمش جوی خون

با که توان گفت غم بی کسی؟
غربت و تنهایی و دلواپسی

با که توان گفت چه سان سوخته؟
خصم در این دشت چه افروخته

با که توان گفت از این حرف‌ها؟
کی بشود قابلس این ظرف‌ها

آتش و خون را به هم آمیخته
شب شده، در کام حرم ریخته

هر طرفش کودک حیران شده
یاد پدر کرده و گریان شده

العطش است العطش است العطش!
ساقی ما روی ز ما بر نکش

عمّه‌ی سادات مثالِ دلیر
آن که ندارد در عالم نظیر

ناله کنان، زار زنان، نوحه‌گر
مویه کنان، داغ حسین بر جگر

سرخ شده، چهره برافروخته
شمع حرم بوده، ز غم سوخته

یک تنه آماج مصائب شده
قافله‌ای درد که صاحب شده

می‌کند آرام نگاهی نگاه
مادر ماهست در این قتلگاه

خاک عزا بر سر خود ریخته
در دو جهان شور برانگیخته

فاطمه ای مظهر غیرت و شور!
صاحب هر مجلسی از جنس نور

فاطمه ای مادر عباس‌ها!
عطر لطیف همه‌ی یاس‌ها

جز تو نداریم امید دگر
جان حسین از بد ما در گذر

ای تو شفیع همگان فاطمه!
فاطمه جان فاطمه جان فاطمه!

۲۵ آبان ۱۳۹۲

۱۲ محرم ۱۴۳۵

ونکوور، کانادا

مصطفایی ترین آیت رحمانی

بی تو هرگز هرگز!

بی تو هرگز نتوان رفت مسافت را چند
کس نمی گیرد از این پای دو صد زخمی پند

درد باید شد و رفت
عشق باید شد و ماند

گرچه از فرط فراق
نیمه جان هستم و
چون شمع سحر می سوزم

لیک با دیده ی تر
ای سراپا خورشید!
دیده بر فجر تو من می دوزم

بی تو ای سرور من!
هر چه پستی است
پدیدار شده

آخر آخر تا کی؟
چشم طفلان بر نی

قافله می رود
اما چه پیداست
که بی قافله سالار شده

بی تو انگار بر ایم
که جهان گم شده است

چه قیامت کردی!
یا قیامت بودی!
- سرورم -
وقت رسوا شدن
آدم و گندم شده است

بی تو ای ماه رخ زهره جبین!
که سرت بر نیزه
فخر یزدانی بود

بی تو ای طائر سدره نشین!
که تنت در میدان
زیر نعل اسبان
مصطفایی ترین
آیت رحمانی بود
بی تو هرگز هرگز!

۲۶ بهمن ۱۳۹۴

۶ جمادی الاولی ۱۴۳۷

ونکوور، کانادا

تنهاترین شب‌ها

من از تنهاترین شب‌ها
من از سنگین‌ترین غم‌ها

من از آن وادی خشکی
که آه رهروانش
عرش یزدان را بلرزاند
از آن‌جا آمدم
باشد که باشی

من از آن تیره گونی‌ها
ملالت‌ها

من از تکرار روز و شب
در این گنداب دنیا
برای جرعه آبی
به خدمت آمدم
باشد که باشی

گلویم خشک و در دل آتشی دارم
که می‌گویند
فقط انفاس تو
آن را تواند کرد خاموش
برای آن نفس من آمدم
باشد که باشی

به دنبال سراب عمری سپر کردم
چنان هاجر
از این سو تا به آن سوی بیابان
من گذر کردم

مرا آن آفتاب غیرت سختت
میان این بیابان
سخت سوزانده است
توانم را ز من برده است
و این بار
برای زمزمی دیگر به سویت آمدم
باشد که باشی

۲۰ اسفند ۱۳۸۷

۱۲ ربیع الاول ۱۴۳۰

ونکوور، کانادا

برگ‌های زرد

ای برگ‌های زرد!
کز دست‌های هزار پنجه
سرو و بلوط و کاج آرام می‌تکید
و زیر پای رهگذران
- در حال احتضار -
غمواره زوال خود را
با آن گلوی خشک
دیوانه‌وار تکرار می‌کنید

ای برگ‌های زرد!
کز جان سبزتان
هر روز و شب
بر ما جهانیان
افزون زندگی ایثار می‌کنید

ای برگ‌های زرد!
حالا که می‌شود
از شاخ سرو و کاج
چندی بریده شد
حالا که می‌شود
در اوج آسمان
در دامن نسیم
چندی رهیده شد

دل بر کنید از این خاک و
پر زنید
ای برگ‌های زرد!
در پای سرو و کاج
جز پای عابران نصیب نیست
دل بر کنید و سری بر سرای دگر زنید

۱۲ آبان ۱۳۸۵

۱۱ شوال ۱۴۲۷

ونکوور، کانادا

غمکده ویران

گاهی اوقات میان من و تو یک دنیاست
کز حضور همگان، در دو جهان مستغنی ست

گاهی اوقات دلم غمکده‌ای ویران است
که ز هر سوی در آن آه و فغانی برپاست

ساقی! این باده‌ی گلگون ز جامت لبریز
حاصل خون رزان نیست، ز خون دل ماست

مانده‌ام در عجب از مستی این می ساقی
چون که هر قطره‌ی آن حاصل این جور و جفاست

آتش غیرت تو بال و پر عقل بسوخت
دود آن از دل غمدیده ما برمی خاست

شب و پروانه به هم تا به سحر می گفتند
شمع روشنگر سوزنده عشاق کجاست؟

ماه کنعانی من درد فراق تا کی؟
حال یعقوب پیرس کز چه سبب ناپیوست

تو که گشتی شبی اندر دل چه زندانی
بگو از ناله حیدر به دل چاه چه هاست؟

ما در این بادیه‌ی خشک و نفسگیر چنان
گمراهانیم به هر راه که رفتیم خطاست

رود لطف و کرمت بر دل ما جاری کن
گر چه ما را نه سزاوار چنین لطف و عطاست

۲۸ بهمن ۱۳۸۶

۹ صفر ۱۴۲۹

ونکوور، کانادا

تشنگان ابدی

حقّ است که از جام تو سیراب نگشتیم
ز آن رو که به دنبال می ناب نگشتیم

خوبان همه رودند و به دریای تو ریزند
ما جوی کویری که پر از آب نگشتیم

ماه تو بر این ظلمت ما نیک بتابد
لیکن نفسی ما پی مهتاب نگشتیم

تار و غزل و می که مهیاست ولیکن
ماییم که در دست تو مضراب نگشتیم

سر نشتر تو سینه‌ی احباب دراند
تو رستم و ما سینه سهراب نگشتیم

قلب همه عالم به ولای تو طپیده است
ماییم که در معرکه بی تاب نگشتیم

گرچه به زبان منتظر روی تو هستیم
عمری شد و در حلقه اصحاب نگشتیم

۳ شهریور ۱۳۸۶

۱۲ شعبان ۱۴۲۸

ونکوور، کانادا

چند رباعی

گفتند شکسته شانه‌هایت قیصر
ویران شده سقف خانه‌هایت قیصر
در دفتر من هر غزلی می‌گرید
در ماتم شاعرانه‌هایت قیصر

۹ مهر ۱۳۸۶

۱۹ رمضان ۱۴۲۸

ونکوور، کانادا

در دام جهان فتاده و پیر شدیم
با دانه و مرغ لانه درگیر شدیم
چون لاله دمی بر این چمن رویدیم
آخر همه پژمرده‌ی تقدیر شدیم

۳۰ خرداد ۱۳۸۵

۲۳ جمادی الاولی ۱۴۲۷

ونکوور، کانادا

آه و افغان یار دیرین الغیث
پشت ابر ای شمس زرین! الغیث
العجل! ظلمت همه دنیا گرفت
یا غیث المستغیثین الغیث

۱ تیر ۱۳۸۸

۲۸ جمادی الثانی ۱۴۳۰

ونکوور، کانادا

چون آینه و آب زلالی مادر
در فکر توأم که در چه حالی مادر
هر گاه که در فکر توأم می فهمم
در خاطر من چه لا یزالی مادر

۶ فروردین ۱۳۸۶

۶ ربیع الاول ۱۴۲۸

ونکوور، کانادا

به یار عباس

تو همان نور امیدی
که به شب تاخته‌ای

یکه تازی که مرا
محو خودت ساخته‌ای

ای ترنم با تو!
ای تبسم با تو!

ای همه هستی ما!
هست مردم با تو

مقدمت پاک که با هودج نور آمده‌ای
قدمت خیر که با سنگ صبور آمده‌ای

آسمان‌ها اینک
سبدی پر ز صفا
بر قدمت می‌ریزند

لاله‌ها می‌شکفند
سروها از فرط خضوع
تا تو پایت برسد
ناگهان می‌خیزند

ای همه عصمت مریم با تو!
ای تو جان جان‌ها!
پاکی و خوبی شب‌نم با تو
گلبن حسن و
ای لطف دمادم با تو!

تو همان بارقه هستی
که به شب تاخته‌ای

زین سبب عالم را
این چنین محو خودت ساخته‌ای

اردیبهشت ۱۳۹۵

شعبان ۱۴۳۷

ونکوور، کانادا

